



یانیس واروفاکیس

و

خیانت سیریزا

گردآوری و ترجمه: آرام نوبخت

صفحه	فهرست
۳	یانیس واروفاکیس در استرالیا: پوششی سیاسی برای پنهان سازی نقش او در خیانت سیریزا
۸	«آنتی مارکسیسم» یانیس واروفاکیس
۲۰	مأموریت وزیر مالیه یونان برای نجات سرمایه داری
۲۸	معرفی جزوه هایی درباره تحولات یونان و درس های سیاسی آن

یانیس واروفاکیس در استرالیا: پوششی سیاسی برای پنهان سازی نقش او در خیانت

سیریزا

جیمز کاگان

یانیس واروفاکیس، وزیر مالیه پیشین حکومت سیریزا در یونان تا زمان استعفا در روز ۶ ژوئیه، یک تور سخنرانی را از اواخر هفته گذشته در استرالیا آغاز کرد. پس از مصاحبه رسانه ها در طول هفته و یک سخنرانی در روز پنج شنبه در «دانشگاه سیدنی»، اکنون او به سخنران سرشناسی برای مراسم امروز در «ملبورن» و مراسم فردا در «خانه اُپرای سیدنی» تبدیل شده است.



صعود سیریزا از یک حزب کوچک در یونان تا پیش از سال ۲۰۱۰ تا تشکیل حکومت در ماه ژانویه، و بعد تصمیم به زیر پا گذاشتن رأی قاطع «نه» در رفراندوم ۵ ژوئیه حول پذیرش یا رد سیاست های ریاضتی، یک تجربه استراتژیک بسیار مهم برای طبقه کارگر بین المللی بوده است. سیریزا یک مورد مطالعاتی است که نشان می دهد چگونه احزاب چپ‌نمای بورژوایی- و همین طور رهبران آن ها- از شعارهای «چپ» و سوسیالیستی برای فریب طبقه کارگر و به دست گرفتن قدرت سیاسی، آن هم به منظور اعمال نسخه های دیکته شده نخبگان مالی و شرکت ها، بهره برداری می کنند.

به استثنای نخست وزیر الکسیس سیپراس، واروفاکیس شناخته شده ترین نماینده حکومت سیریزا بود. واروفاکیس، رهبری تیم مذاکراتی سیریزا را با اعتباردهندگان یونان- یعنی به اصطلاح «تروئیکا» متشکل از بانک مرکزی اروپا، سایر حکومت های اتحادیه اروپا و صندوق بین المللی پول- بر عهده داشت. تنها چهار

هفته پس از پیروزی انتخاباتی سیریزا با وعده پایان دادن به ریاضت، واروفاکیس توافقی را برای تداوم تمهیداتی امضا کرد که زندگی میلیون ها کارگر، کشاورز و صاحبان حرف و مشاغل خرد در یونان را تباه کرده است.

روز پنج شنبه در دانشگاه سیدنی، واروفاکیس خطاب به حضار اعتراف کرد که او «از زیر سنگ هم که شده» مبالغی تهیه کرده بود تا بتواند مبلغ ۹ میلیارد یورو بدهی را که موعد سر رسیدش فرا رسیده بود، پرداخت کند. یانیس واروفاکیس، سیدنی را به خوبی می شناسد. پس از اتمام دانشگاه در بریتانیا، او کرسی استادی اقتصاد را در دانشگاه سیدنی از ۱۹۸۸ تا ۲۰۰۰ داشت، و طی همین دوره شهروند یونانی-استرالیایی شد. اگرچه در سال ۲۰۰۱ به یونان باز می گشت، اما پیوندهایش با آن دسته از اقشار اجتماعی که خود را «چپ» آکادمیک، رسانه ای و سیاسی در استرالیا معرفی می کنند، حفظ کرده است.

وزیر مالیه سابق یونان اساساً به این منظور در استرالیا نیست که با همکاران سابق خود دید و بازدید کند. دیدار او، بخشی از یک برنامه هیجان زده از مجموعه سخنرانی های سیاسی است که از اواخر ماه اوت در همایش ها و نشست هایی در فرانسه، ایتالیا، روسیه، آلمان، اسپانیا، اتریش، ایرلند و همین طور ۹ مراسم مهم در لندن و سایر شهرهای بریتانیا ارائه کرده است. طی سه ماه اخیر، او در کنار سیاستمداران مختلف، از وزیر اقتصاد پیشین حزب سوسیالیست فرانسه و و بانک دار سرمایه گذار «امانوئل ماکرون» تا «جان مک دانل» صدر اعظم سایه در بریتانیا و «داین ابوت» وزیر کابینه سایه؛ «دانیل کن بندیت»، چهره سبز اروپا، و آکادمیسین پُست مدرن «اسلاوی ژیزک» و سردبیر ویکی لیس «جولیان آسانژ» ظاهر شده است.

واروفاکیس در این آخرین مراسم که در «رویال فستیوال هال» لندن به تاریخ ۱۶ نوامبر برگزار گردید، به عنوان یک فرد «رادیکال»، «خطرناک» و «خرابکار» معرفی شد، و همین امر از او چهره یک مخالف بی چون و چرای ریاضت و سرمایه مالی را می ساخت.

پس از تجربه حکومت سیریزا، معرفی واروفاکیس به چنین شکلی، وابسته به همدستی متحدین رسانه ای و سیاسی در پنهان سازی نقش اساسی او در خیانت تاریخی به طبقه کارگر یونان است. حامیان واروفاکیس در سرتاسر جهان، جنبش هایی از نوع سیریزا را برای انجام خیانت های مشابهی در کشورهای خود در ذهن شان ترسیم می کنند. در واقع آن ها امیدوارند که با ساختن و بهره برداری از شهرت و آوازه او، به کانالیزه کردن جو ضد سرمایه داری به پشت پرده های «ساختارشکن» شیادانه خود یاری رسانند.

در استرالیا، در میانه رشد علائم بحران اقتصادی و تنش های اجتماعی، جلو انداختن واروفاکیس از سوی لیبرال های خودخوانده رسانه های رسمی، به خصوصی خبرگزاری دولتی ABC و SBS و «سیدنی مورنینگ هرالد» و سایر انتشارات شرکت Fairfax Group بوده است. لایه های مرتبط به حزب کارگر، سبزها و سازمان های شبه چپ نظیر «اتحاد سوسیالیستی» و «آلترناتیو سوسیالیستی»، شرکت در جلسات سخنرانی او را در رسانه های مجازی تبلیغ کرده اند.



در دانشگاه سیدنی، واروفاکیس با گفتن این که کشورهای بدهکار باید «کمربندشان را محکم ببندند» و «به اندازه دخل شان، خرج کنند»، همان نسخه شفافبخش حامیان ریاضتی را مطرح کرد. او تأکید کرد که یونان هیچ بدیل دیگری نداشت، به جز انجام تمهیدات لازم برای باقی ماندن در حوزه ارزش مشترک یورو. او این حقیقت مسلم را که هدف وام های تروئیکا هرگز نه کمک به بهبود کشورها، بلکه انتقال ده ها میلیارد یورو به سوی بانک های خصوصی عملاً ورشکسته آلمان و دیگر کشورهای اروپایی بوده است، به طور مستند نشان داد. منتها تنها شکایت او این بود که مقیاس و شروط بسته های نجات مالی، برای حکومت یونان بازپرداخت وام هایی را که برای نجات نخبگان مالی استفاده شده بود، امکان ناپذیر می کرد. این تمهیدات ریاضتی، ضامن آن بود که کشور هم چنان در باتلاق رکود عمیق و مردم یونان در فقر و بیکاری گسترده باقی بمانند.

واروفاکیس به خیانت سیریزا به فراندوم ۵ ژوئیه اشاره ای نکرد یا حتی ویرانی اجتماعی به جای مانده از حکومتی را که خود او در آن نقش داشت، محکوم نکرد. در عوض او به طور مضحکی خود را هم چون کسی معرفی کرد که شخصاً با استعفایش در ماه ژوئیه، موضع مخالفت گرفته بود.

نیک بیمز، از اعضای هیئت تحریریه بین المللی وبسایت کمیته بین المللی انترناسیونال چهارم که از طرف «حزب عدالت سوسیالیستی» (استرالیا) در جلسه حاضر بود، تلاش های واروفاکیس را برای پاک کردن دستان خود از اقدامات حکومت سیریزا به چالش کشید.

بیمز پرسید «آیا این واقعیت ندارد که بزرگترین حمله به دموکراسی در یونان از طرف حکومت سیریزا بود و شما یک جزء لاینفک آن بودید؟ همان زمانی که حکومت رأی عظیم "نه" مردم یونان در ۵ ژوئیه را زیر پا گذاشت تا نسخه های دیکته شده تروئیکا و بانک ها را اجرا کند؟». بیمز از واروفاکیس درخواست کرد به حاضرین توضیح بدهد که «ارتکاب یک چنین خیانتی در این قد و قواره، تدارک آن، سازماندهی آن، دروغ پردازی درباره آن و انجام آن، چه اسم دیگری دارد؟»

در پاسخ مختصر بعدی، واروفاکیس اعلام کرد که «سؤال اول شما، سؤال است که من به شکل دردناکی با آن توافق دارم». او تصدیق کرد که «حکومت یونان به مردم یونان خیانت کرد». با این حال هرگونه نقش خود در این خیانت را انکار کرد و تلاش نمود تا کل تقصیر خیانت سیریزا به نتایج فراندوم را به گردن الکسیس سپراس بیندازد.

واروفاکیس گفت: «نخست وزیر علاقه نداشت یا روحیه و توان آن را نداشت که این رأی "نه" را بپذیرد و به آن احترام بگذارد. در آن شب، من در تاریکی مخفی نشدم. استعفا دادم. بلند شوید و به من بگویید که آیا باید در حکومت باقی می ماندم که سند تسلیم، معاهده تسلیم را اجرا کنم؟»

واروفاکیس به پاسخ به سؤال بیمز علاقه ای نداشت. وقتی بیمز بلند شد و اعلام کرد که یک فرد مخالف ریاضت، در این شرایط به جستجوی هدایت اپوزیسیون، به نمایندگی رأی فراندوم، در یک مبارزه سیاسی برای خلع سپراس و علیه تروئیکا بر می آمد، و سپس بلافاصله به سراغ سؤال بعدی رفت.

کارنامه موجود، همدستی واروفاکیس در خیانت سیریزا را نشان می دهد. در ماه ژوئن، تروئیکا شروط جدید یک بسته نجات مالی را در پیش روی تیم مذاکره کننده او قرار داد که سیاست های ریاضتی به مراتب خشن

تری را دربر می گرفت. سیریزا با هراس از این که کاهش بیشتر هزینه های عمومی منجر به یک انفجار اجتماعی در یونان می شود، رفراندوم روز ۵ ژوئیه را فراخواند که طی آن از مردم یونان درخواست شد درباره خواسته های تروئیکا رأی بدهند.

واروفاکیس در مصاحبه های مطبوعاتی خود اعلام کرده است که هم او و هم سیپراس، با وجود این که علناً برای رأی «نه» تبلیغ کرده بودند، کاملاً مطمئن بودند که مردم به ریاضت عمیق تر تن خواهند داد. آن ها رفراندوم را با هدف استفاده از نتیجه رأی «آری» فراخواندند تا اعلام کنند که به «اراده مردم» احترام خواهند گذاشت و به این ترتیب حکومت را به احزاب رقیب و تکنوکرات هایی واگذارند که توافق را اجرا کنند. پیش بینی آن ها این بود که هشدارهای رسانه ها نسبت به فاجعه اقتصادی، رأی دهندگان را مرعوب و به سمت حمایت از طرح تروئیکا خواهد کشاند.

در عوض در یک اقدام شجاعانه اعتراضی که از سوی ده ها میلیون کارگر در سرتاسر اروپا و جهان پشتیبانی شد، طبقه کارگر یونان، با ۶۱ درصد رأی «نه»، ریاضت را رد کرد. طی ساعاتی، سیپراس با دستپاچگی تمام، به تروئیکا اطلاع داد که با زیر پا گذاشتن تمام و کمال رأی، بسته نجات مالی جدیدی را امضا خواهد کرد. او هیچ گونه تلاشی برای مبارزه با سیپراس نکرد، در حالی که با در نظر داشتن حمایت توده ای، چنین مبارزه ای می توانست در بین کارگران یونان و اروپا پایه پیدا کند. او روز ۱۳ ژوئیه به برنامه رادیویی «Late Night Live» در ABC گفت که «بیش از آن چه که هُل داده شده بودم، پریدم» و برای این که «خودم را در تاریکی مخفی نکنم»، استعفا دادم.

روز پنج شنبه، واروفاکیس به پرسش ما این گونه پاسخ داد که او به تصمیمات سیپراس «احترام می گذاشت» و این که هرگونه مخالفت یا نقد به خیانت فرومایه سیریزا و برنامه حامی سرمایه داری آن، «فرقه ای» می بود.

کارگران، جوانان و روشنفکران جدی سیاسی باید با دقت بیانیه کمیته بین المللی انترناسیونال چهارم را زیر عنوان «درس های سیاسی خیانت سیریزا در یونان» مطالعه کنند. هرگونه مبارزه حقیقی در برابر برنامه ریاضتی نخبگان مالی، دربرگیرنده افشای سیاسی شخصیت های چپ‌نمایی مانند یانيس واروفاکیس خواهد بود که مدافعین سرمایه داری و عمیقاً ضد سوسیالیسم و طبقه کارگر هستند.

آنتی مارکسیسم یانیس واروفاکیس

نیک بیمز

ویراستار: باران راد

مقاله اخیر یانیس واروفاکیس، وزیر مالیه حکومت یونان به رهبری حزب سیریزا، که به تازگی در روزنامه گاردین منتشر شده است، ضمن آن که تقابل او را با مارکس آشکار می کند، پرده از خصلت طبقاتی سیریزا و گرایش های شبه چپی که نمایندگی می کند، برمی دارد.

واروفاکیس تلاش می کند جهت گیری سیاسی خود را با ملغمه ای از تعریف و تمجید از اکتشافات مارکس از یک سو و افشای آن چه که او خطاهای ناشی از قصور و تعمد مارکس می نامد از سوی دیگر، توجیه کند.

تمام آن چه که او می نویسد یا تصویری کاملاً نادرست از مارکس و مجموعه ای درهم است، یا مزخرفاتی تماماً بی سر و ته. اما تحلیل مقاله او با این وجود از دو زاویه ارزشمند است.

اول؛ کالبدشکافی این مقاله، به روشن شدن برخی از بنیادی ترین نکات تحلیل مارکس، بر خلاف تحریفات و جعلیات واروفاکیس یاری می رساند.

و دوم این که واروفاکیس نیز مانند بسیاری دیگر از منتقدین، نوشته خود را با تحسین از درک عمیق بنیان گذار سوسیالیسم علمی از سازوکار نظام سرمایه داری آغاز می کند. ولی با این کار نشان می دهد که او یا در واقع چیزی از مارکس نفهمیده یا عامدانه به ارائه تصویر نادرستی از او دست به کار شده است.

به گفته واروفاکیس، مارکس «به کشفی نائل آمد که باید در قانون هر تحلیل سودمندی از سرمایه داری باقی بماند»، یعنی «کشف تضاد دوگانه در اعماق کار انسان». از نظر واروفاکیس، مارکس آشکار کرد که کار، دو طبیعت متفاوت دارد. یکی کار به مثابه «فعالیتی ارزش آفرین که هرگز نمی توان آن را پیشاپیش بر حسب کمیت سنجید (و بنابراین غیرقابل تبدیل به کالا است) و دیگری کار به مثابه «کمیت (مثلاً ساعات انجام شده کار) که برای فروش است و قیمتی پیدا می کند».

کل سردرگمی خاص تأملات واروفاکیس و تحریفات آشکار او از مارکس، از همین جا شروع می شود.

مارکس با تداوم و تعمیق آثار اقتصادسیاسی دانان کلاسیک انگلستان، به خصوص آدام اسمیت و دیوید ریکاردو، ثابت کرد که ارزش یک کالا، با مقدار کار اجتماعاً لازم متجسم در آن، بر حسب زمان، تعیین می شود. این قانون ارزش است که تمامی اشکال پدیداری اقتصاد سرمایه داری - دستمزد، سود، و اجاره و غیره - نهایتاً از آن منتج می شود.

اما تحلیل مارکس متکی است بر کشفی بسیار حائز اهمیت؛ این اکتشاف، به پرسشی پاسخ می داد که برای تمام اسلاف او دردسرساز شده بود: منشأ سود چیست؟

این موضوع به این شکل تئوریک ظاهر شد: اگر کار منشأ ارزش است و اگر کالاها بر مبنای مقدار کار متجسم در آن ها مبادله می شوند، اگر مقادیر برابر به ازای مقادیر برابر مبادله می گردند، در آن صورت سود چه طور افزایش پیدا می کند؟

یا چنان چه مسأله را به شکل دیگری طرح کنیم: اگر کار منشأ ارزش است، پس «ارزش» کاری که در بازار به شکل پرداخت دستمزدها خرید و فروش می شود، چیست؟ گفتن این که ارزش کار به مثابه کالا با کار متجسم در آن تعیین می شود، به هیچ چیز پاسخ نمی داد.

اقتصادسیاسی دانان کلاسیک حول این مسأله وارد یک مدار بسته شده بودند. به عنوان مثال آدام اسمیت نتیجه گرفته بود که قانون ارزش در مورد یک جامعه تولید کالایی ساده مصداق دارد، اما نه در مورد سرمایه داری. اما همان طور که مارکس نشان داد، سرمایه داری از تولید کالایی برخاست، و بنابراین اسمیت عملاً با کنار گذاشتن جستجو برای یک تحلیل علمی از قوانین آن، یک گام به عقب برداشته بود.

کشف تعیین کننده مارکس، یعنی پرده برداشتن از راز ارزش اضافی و شکل پدیداری آن در قالب سود، این بود که کالایی که کارگر در بازار می فروشد، نه «کار»، که «نیروی کار» است؛ یعنی ظرفیت کار.

بنابراین مانند تمامی دیگر کالاها، ارزش آن با مقدار کار لازم برای بازتولید آن تعیین می شد. یعنی ارزش نیروی کار، با مقدار کار لازم برای حفظ کارگر و خانواده او تعیین می گشت. این همان مقدار کاری نبود که کارگر در طول روز کار ارائه می کرد. منشأ ارزش اضافی در این واقعیت نهفته بود که از یک سو کارگر، کار یک روز را در فرایند تولید به سرمایه دار عرضه می کند، اما در عین حال تأمین کالاهای مورد نیاز برای بقای کارگر و بازتولید نسل بعدی، کمتر از کار یک روز، زمان می برد.

به بیان دیگر، ارزش نیروی کار به عنوان کالایی که کارگر به سرمایه دار می فروشد، تماماً متفاوت است با ارزشی که کارگر در طول روز کار می افزاید، یعنی ارزشی که در کالاهای پدیدآمده در پایان فرایند تولید، تجسم پیدا می کند. کارگر طی بخشی از روز کار، ارزش نیروی کار خود را بازتولید می کند، اما در بخش باقی مانده روز کار، او ارزش اضافی را تحویل سرمایه دار می دهد و در ازای آن چیزی دریافت نمی کند.

با پدید آمد نیروی کار به مثابه کالا (که این خود محصول زنجیره ای از تغییر و تحولات تاریخی بود که طی آن طبقه ای جدید، طبقه کارگر، خلق شد، از ابزار تولید جدا گردید و اصولاً فاقد چیزی برای فروش به جز ظرفیت خود برای کار شد)، امر تصاحب کار یک طبقه به دست طبقه دیگر (یعنی استثمار)، نه با نقض قانون ارزش و مبادله کمیت های معادل، که مطابق با آن رخ می داد (مارکس این را مفروض می گرفت که کل ارزش کالای نیروی کار، به کارگری که آن را فروخته پرداخت می شود).

واروفاکیس در مقاله خود همه چیز را درهم می آمیزد و این پرسش های تعیین کننده را مغشوش می کند. او در جایی می نویسد که «هم برق و هم کار می توانند به عنوان کالا در نظر گرفته شوند»، به این ترتیب او تماماً تمایز میان کار- معیار سنجش ارزش- و کالای نیروی کار که کارگر به سرمایه دار می فروشد را تیره و محو می کند.

در همان پاراگراف می نویسد که «کارمندان آتی، در تلاشی پراضطراب از چرخ گوشت ها رد می شوند تا نیروی کارشان را به کالا بدل کنند». در واقع نیروی کار نقداً پیش از این به کالایی تبدیل شده است که سپس در فرایند تولید از سوی سرمایه دار استفاده می شود، و ارزش اضافی یا مازاد را به وجود می آورد.

واروفاکیس سردرگمی هایش را یکی پس از دیگری تلنبار می کند و می نویسد: «اگر کارگران و کارمندان موفق شوند که کار خود را به طور کامل کالایی کنند (اکنون کار و نه نیروی کار)، در آن صورت سرمایه داری هلاک خواهد شد».

اگر بتوان معنایی از این گفته استخراج کرد، آن این است که امکان برای نوعی برنامه رفرمیستی وجود دارد که از استثمار بکاهد، چون اگر سرمایه داری قرار بود به «کالایی کردن» کامل دست بیابد، سقوط می کرد.

جنبه دیگری در اشاره های واروفاکیس به انگیزه سرمایه داری برای «کار کالایی» وجود دارد. او می نویسد: «درک درخشان مارکس از جوهره بحران های سرمایه داری این بود: هرچه موفقیت سرمایه داری در تبدیل

کار به کالا بیشتر باشد، ارزش هر واحد از ستاده هایی که تولید می کند کم تر می شود، نرخ سود پایین تر می آید و نهایتاً رکود بعدی اقتصاد به عنوان یک سیستم نزدیک تر می گردد».

اشاره او در این جا ظاهراً هم به مسیر تاریخی تولید سرمایه داری است که طی آن سرمایه به طور ممتد برای خلق شرایطی تقلا می کند که به موجب آن ماشین می تواند جایگزین کار زنده کارگر بشود (امروز اغلب به شکل کامپیوتری کردن فعالیت ها)، و هم به این امر که چگونه چنین تقلائی به دلیل تأثیر آن بر نرخ سود و فرایند خود انباشت سرمایه داری منجر به بحران های حاد می شود.

تنها منبع ارزش اضافی، که بنیان انباشت سرمایه را شکل می دهد، استثمار طبقه کارگر است. این محصول انگیزه ذهنی سرمایه دار نیست، بلکه ریشه در مناسبات اجتماعی عینی متکی بر مالکیت خصوصی بر ابزار تولید و خرید و فروش نیروی کار دارد.

سرمایه از دو جزء تشکیل می شود: سرمایه ای که صرف ابزار تولید می شود (مواد خام، ماشین آلات و غیره) و سرمایه ای که صرف خرید نیروی کار می شود. با این حال ارزش اضافی تنها از یک بخش سرمایه سرچشمه می گیرد و آن بخشی است که صرف خرید نیروی کار می شود. اما انباشت، دربرگیرنده گسترش مجموع سرمایه در کلیت آن است. بنابراین تا جایی که کار زنده، جزء روبه کاهشی از فرایند تولید را شکل می دهد، گرایش ذاتی نرخ سود- یعنی نسبت ارزش اضافی به کل مقدار سرمایه- به سوی تنزل است.

یکی از راه های مهمی که سرمایه برای غلبه بر این گرایش به کار می بندد، توسعه بیش تر بهره وری کار است. سرمایه در جستجوی آن است که بخشی از روز کار را که طی آن کار زنده ارزش نیروی کار خود را بازتولید می کند، کاهش دهد و در عوض بر بخشی از روز کار که در آن کار اضافی رایگان به سرمایه واگذار می شود، بیافزاید. این امر از طریق تکامل تکنولوژی های جدید صورت می گیرد، به طوری که همان فرایندهایی که زمانی به واسطه کار زنده انجام می شد، اینک بتواند با ماشین آلات صورت بگیرد.

با این حال محدودیت هایی ذاتی برای این فرایند وجود دارد. اگر به عنوان مثال مدت زمان روز کار ۸ ساعت باشد و ارزش نیروی کار طی ۶ ساعت بازتولید شود، در آن صورت ما ارزشی اضافی معادل با ۲ ساعت داریم. اگر بهره وری کار دو برابر شود، بنابراین ارزش نیروی کار طی ۳ ساعت بازتولید می شود، در آن صورت ارزش اضافی استخراج شده در طول روز کار، از ۲ به ۵ ساعت افزایش خواهد یافت. اگر این فرایند تکرار شود و بهره وری کار مجدداً دو برابر شود، در این حالت ارزش نیروی کار اکنون ظرف تنها ۱٫۵ ساعت بازتولید می شود و

کار اضافی تنها از ۵ به ۶,۵ ساعت افزایش خواهد یافت، بدین ترتیب درصد این افزایش به مراتب کم‌تر از مورد قبل خواهد بود.

در نتیجه هرچه بهره‌وری کار طی یک دوره تاریخی بیش‌تر توسعه یافته باشد، به همان اندازه مقابله با تنزل نرخ سود از طریق افزایش در بهره‌وری کار دشوارتر است.

این کاهش در مدت زمانی که صرف بازتولید ارزش نیروی کار می‌شود، پیامد هیچ چیز نیست به جز انکشاف نیروهای مولد و بهره‌وری اجتماعی کار، که بنیانی هستند برای پیشرفت جامعه بشری. اما به دلیل تأثیر آن روی نرخ سود، یعنی نرخ انباشت و بسط سرمایه - یا به قول مارکس، خودسامان‌یابی آن به عنوان سرمایه - توسعه بهره‌وری اجتماعی کار یک بحران تاریخی را برای شیوه تولید سرمایه داری ایجاد می‌کند که خود را در بحران‌های فزاینده نشان می‌دهد.

مارکس می‌نویسد «ناسازگاری میان انکشاف مولد جامعه و مناسبت تاکنون موجود تولید [بر مبنای مالکیت خصوصی بر ابزار تولید و خرید و فروش نیروی کار] خود را در تضادهای حادث، بحران‌ها و تشنج‌ها نشان می‌دهد».

این بحران‌ها شکل رکود اقتصادی عمیق، آهستگی یا توقف فرایند انباشت، و نابودی کل بخش‌های نیروهای مولد در طول رکودها، بحران‌ها و تنازعات نظامی را به خود می‌گیرد.

برای تداوم فرایند انباشت، کل بخش‌های سرمایه به منظور افزایش ارزش اضافی موجود برای سایر بخش‌های باقی‌مانده نابود می‌شوند، طبقه کارگر به دنبال کاهش دستمزدها در فقر فرو می‌رود و خدمات اجتماعی که در تحلیل نهایی نمایانگر بخشی کسرشده از ارزش اضافی موجود برای سرمایه هستند، کاسته یا محو می‌شوند.

ذکر این مورد بسیار حیاتی است که این نابودی، نه از هر گونه کاهش در بهره‌وری اجتماعی کار، بلکه از افزایش آن برمی‌خیزد. به بیان دیگر، تکامل بهره‌وری اجتماعی کار که بنیان پیشرفت تمدن بشری را شکل می‌دهد، بحران عمیقی را برای نظام سود ایجاد می‌کند و این نظام تلاش می‌کند آن را از طریق انهدام سرمایه، ایجاد بیکاری توده‌ای و فقیرسازی و دامن زدن به شرایط برای جنگ رفع کند.

همان طور که مارکس به روشنی توضیح داد: «انهدام قهری سرمایه، نه به واسطهٔ مناسباتی خارج از سرمایه، بلکه در عوض به عنوان شرطی برای پاسداری از خود نظام، بارزترین نشانهٔ توصیه ای است که می توان به آن کرد تا کنار بکشد و برای شکل عالی تری از تولید اجتماعی، جا باز کند».

باید تأکید کرد که مارکس در این جا از فرایندهای تاریخی صحبت می کند، نه صرفاً نوسانات سیکل تجاری. سرمایه پیش از این، در تلاش نومیدانه خود برای تداوم، از دوره هایی از انفجارهای حاد و موج های ویران گر در طول قرن بیستم عبور کرده است. این تغییر و تحولات عظیم به فلاکت و تنزل غیرقابل وصف بشریت انجامیده و تهدیدی در جهت نابودی خود تمدن بشری بوده است.

طبقهٔ کارگر در طول توفان های قرن بیستم و پس از آن، وارد مبارزه برای سرنگونی انقلابی سرمایه داری شد. اما به استثنای انقلاب روسیه، در سایر موارد به دلیل خیانت های رهبری اش ناکام بود. واروفاکیس مانند بسیاری دیگر، از این تجربهٔ تاریخی نتیجه می گیرد که سرمایه داری نیرومدتر از آن است که سرنگون شود و این که طبقهٔ کارگر خود به شکلی ارگانیک ناتوان از ارتقا به وظایف تاریخی خود است.

اکنون فروپاشی دیگری در حال وقوع است که در آن وظیفهٔ سرنگونی این نظم اقتصادی و اجتماعی منسوخ، به عنوان پیش شرط تضمین تداوم خود تمدن، باری دیگر در دستور کار قرار گرفته است.

سرمایه داری، فارغ از این که چه قدر توصیه برای کنار کشیدنش نیرومند باشد، به خودی خود محو نخواهد شد. بلکه باید به دست یک نیروی اجتماعی که خود سرمایه خلق کرده و منافع تاریخی آن در انجام این وظیفه نهفته است، سرنگون شود. این تنها می تواند یک عمل آگاهانه باشد.

این نیروی اجتماعی، طبقهٔ کارگر جهانی است. در این جا دوباره ضروری است که گره از کلاف سردرگم واروفاکیس در ارتباط با تمایز میان کار و نیروی کار باز کنیم. طبقهٔ کارگر، آن طبقهٔ محصول سرمایه است که کالای خود، یعنی نیروی کار را می فروشد. هویت اجتماعی آن با جهت گیری نژادی، جنسیتی و جنسی یا سایر مقولاتی که متخصصین سیاست های هویتی با دغدغهٔ تمام روی آن ها تمرکز می کنند، تعیین نمی شود؛ بلکه با رابطهٔ آن نسبت به ابزار تولید تعیین می گردد. طبقهٔ کارگر به عنوان فروشندهٔ نیروی کار، به شکلی در قطب متخاصم سرمایه، یعنی آنتی تز خود، می ایستد که هیچ نیروی اجتماعی دیگری به دلیل نقش عینی خود در اقتصاد سرمایه داری نمی تواند بایستد.

امروز فاز اخیر تغییر و تحول تاریخی سرمایه داری که با تقلای مستأصل آن برای غلبه بر تضادهای حل ناشدنی خود پیش رانده می شود، به جهانی شدن تولید و استقرار یک بازار حقیقتاً جهانی نیروی کار انجامیده است. طبقه کارگر به اکثریت عظیم جمعیت جهان بدل شده، که به لحاظ عینی در وحدت جهانی علیه آنتی تز خود، یعنی سرمایه جهانی، ایستاده است.

این طبقه جهانی، یعنی پرولتاریا، به دلیل خصلت اجتماعی عینی خود، قادر به کسب رهایی خود و جلوگیری از غوطه رفتن در فاجعه نیست، مگر با سرنگونی نظام اجتماعی متکی بر مالکیت خصوصی بر ابزار تولید و انباشت خصوصی. ضرورت، طبقه کارگر را وادار می کند که کنترل نیروهای مولدی را که به عنوان نقطه عزیمت بازسازی جامعه بر بنیان های جدید سوسیالیستی خلق کرده است، به دست گیرد. به طور خلاصه، همان طور که مارکس پیش بینی کرد: «جنبش پرولتری، جنبش خودآگاه و مستقل اکثریت عظیم برای منافع اکثریت عظیم است».

واروفاکیس به خوبی می داند که نظام سرمایه داری نقداً وارد برهه ای از انفجارهای حاد شده است. اما چشم انداز او، در کامل ترین معنای کلمه، ضد انقلابی است.

او به طبقه سرمایه دار و نمایندگان آن توصیه می کند که توجهاتی به مارکس داشته باشند، بفهمند که نظام آن ها با سر به کدام سو می رود، و تلاش کنند برای اجتناب از بروز فاجعه، دست به اصلاحاتی بزنند. این توصیه، با پای فشاری بر این امر که نجات سرمایه داری از شر خودش تنها چشم انداز واقع بینانه و مانع بروز فاشیسم است، با هدف خلع سلاح سیاسی طبقه کارگر مطرح می شود.

با این حال این انقلاب سوسیالیستی و بازسازی جامعه نیست که ایده آلی تخیلی را شکل می دهد؛ بلکه برعکس دستور کار سیاسی واروفاکیس، یعنی تلاش برای آهسته کردن یا جلوگیری از یک فاجعه در چارچوب سرمایه داری است که چنین خصلتی دارد.

چرا که منطق ویرانگر اقتصاد سرمایه داری، منطقی که مارکس از آن پرده برداشت، پیامد چشم انداز ذهنی طبقه سرمایه دار یا نمایندگان سیاسی آن نیست، بلکه ریشه در تضادهای حل ناشدنی نظام سود دارد. برنامه های آن ها، ترجمان انگیزه عینی خود سرمایه است به زبان سیاست.

بنابراین مسأله فوق العاده مهمی که در پیش روی طبقه کارگر قرار دارد، پیشبرد مبارزه سیاسی مستقل آن برای سرنگونی نظام تاریخاً منسوخ و ارتجاعی سرمایه داری، با اتکای خود بر برنامه و چشم‌انداز مارکسیسم است.

بحران نظام سرمایه، طبقه کارگر را به مبارزات عظیم اجتماعی و سیاسی خواهد کشاند، مبارزاتی که علائم اولیه اش رخ نموده است. اما فارغ از این که دامنه و شدت این مبارزات تا چه حد عظیم باشد، برنامه ضروری سرنگونی سرمایه داری به طور خود به خود از درون این مبارزات بیرون نخواهد آمد. حلقه ضروری در زنجیره رویدادهای علی و معلولی منجر به سرنگونی نظام سرمایه داری، نقش حزب انقلابی است که برنامه و چشم‌انداز را برای این هدف فراهم می آورد- به طور خلاصه، ضرورت رهبری انقلابی.

نظر به این که واروفاکیس نقش خود را نجات سرمایه داری از شرّ خودش تعریف کرده است، جای تعجبی ندارد که می بینیم او در این مسأله به غایب مهم، مارکس را آماج انتقادات خود قرار می دهد.

واروفاکیس در جمع‌بندی مقاله خود، که در آن توصیه می دهد چرا «به شدت از مارکس خشمگین است» و چرا خود را یک «مارکسیست دمدمی مزاج و ناسازگار» در نظر می گیرد، ادعا می کند که بنیان‌گذار سوسیالیسم علمی، «دو اشتباه چشم‌گیر مرتکب شد، یکی خطایی از سر قصور بود، دیگری خطایی از سر عمد».

او می گوید که خطای ناشی از قصور مارکس، در ناتوانی او از تفکر کافی درباره اثرات تئوری های خود بر جهان بود. مارکس «این نگرانی را از خود بروز نداد که پیروانش، آدم‌هایی با فهم بهتر از این ایده‌های قدرتمند نسبت به کارگران متوسط، شاید از قدرتی که از خلال ایده‌های مارکس بدان ها اعطا می‌شود برای سوء استفاده از دیگر رفقاییشان بهره برند، پایگاه قدرت خودشان را بسازند، و جایگاهی برای اعمال نفوذ بر دیگران را به دست بیاورند؟»

به عبارت دیگر، مارکس به جای فراهم آوردن سلاحي نظری که طبقه کارگر با آن بتواند به رهایی خود دست یابد، در واقع تئوری ای را تکامل داد که می توانست مورد استفاده نخبگان روشنفکر برای اعمال قدرت بر طبقه کارگر مورد استفاده قرار گیرد. این صرفاً شقی از یک دیدگاه رایج حول یک مسأله قدیمی است: این که مارکسیسم و مارکس به نوعی مسئول جنایات کسانی هستند که به آن ها خیانت کردند.

واروفاکیس برای حمایت از اظهارات خود دست به هیچ نوع ارزیابی مشخص از تاریخ مدون نمی زند. و نمی تواند هم چنین کند، چرا که تاریخ دقیقاً نقطه مقابل تر او را نشان می دهد.

ظهور بروکراسی استالینیستی در اتحاد جماهیر شوروی را در نظر بگیرید که قدرت سیاسی را در دهه ۱۹۲۰ به دنبال انقلاب اکتبر غصب کرد. قدرت‌گیری بروکراسی بر طبقه کارگر نه محصول فهم بهتر آن از تئوری مارکسیستی، که محصول انزوای اتحاد شوروی بود که در شرایط عقب‌ماندگی اقتصادی و کم‌یابی ذخایر مادی، به ظهور یک کاست بروکراتیک منجر شد.

بنیان‌های ایدئولوژیک استالینیسم نه بر تئوری مارکسیستی، که بر تئوری ناسیونالیستی ضد مارکسیستی «سوسیالیسم در یک کشور»، آموزه‌ای که مدت‌ها قبل از سوی مارکس رد شده بود، متکی بود.

مارکس در «ایدئولوژی آلمانی» (۱۸۴۵-۴۶)، یعنی اثری که در آن تشریح تئوری ماتریالیسم تاریخی خود را آغاز نمود، توضیح داد که کمونیسم، توسعه بازار جهانی را از پیش مفروض می دانسته و از درون آن برخاسته، و «بدین گونه پرولتاریا فقط می تواند به طور تاریخی-جهانی وجود داشته باشد، درست همچون کمونیسم، فعالیتش می تواند فقط وجودی "تاریخی-جهانی" داشته باشد».

به علاوه، انکشاف نیروهای مولد در مقیاس جهانی، پیش‌گزاره ضروری برای کمونیسم بود، چرا که «بدون آن، نداری و بی‌چیزی صرفاً همگانی و توزیع می شود، و مبارزه برای مایحتاج ضروری و همان پلیدی‌های کهنه ناگزیر بازخواهد گشت» (ایدئولوژی آلمانی، صص. ۴۶-۴۸).

بر اساس همین بنیان‌های مارکسیستی بود که لئون تروتسکی در شاهکار خود «انقلابی که به آن خیانت شد»، تحلیلی علمی از ظهور بروکراسی استالینیستی- نماینده «همان پلیدی‌های کهنه»- ارائه داد و نشان داد که چگونه بروکراسی به عنوان محافظ نابرابری اجتماعی تحت شرایط عقب‌ماندگی اقتصادی و انزوای اتحاد شوروی از اقتصاد جهانی و تقسیم کار بین‌المللی در نتیجه شکست‌های طبقه کارگر در اروپای غربی، پدید آمد.

قدرت‌گیری بروکراسی نوظهور، متکی بر دانش والای نخبگان روشنفکر از مارکسیسم نبود، برعکس استالینیسم از دل جنگی بی‌رحمانه علیه مارکسیسم حقیقی بیرون آمد. این جنگ که در جبهه ایدئولوژیک آغاز شد، به کشتار گسترده مارکسیست‌های پیش‌تاز انجامید که با ترور تروتسکی در سال ۱۹۴۰ به اوج رسید.

وضعیت، تماماً نقطه مقابل آن چیزی است که واروفاکیس ترسیم کرد. نهال کادر مارکسیستی، یعنی نیرومندترین و دوراندیش‌ترین متفکران، کسانی که بر تئوری مارکسیستی سوار بودند و زندگی خود را به کار بست این شناخت برای هدایت طبقه کارگر در مسیر انجام انجام وظیفه تاریخی اش وقف کرده بودند، زمانی نابود شد که بروکرات‌های حریص، با اتخاذ مفاهیم ضد مارکسیستی، برای خود جایگاه‌های نفوذ و امتیاز را تضمین کردند. پیامدهای این نسل‌کشی روشنفکری، امروز نیز باقی است، آن هم نه فقط در فضای مسموم سیاسی و روشنفکری اتحاد شوروی سابق، که هم‌چنین در سردرگمی وسیع و از دست رفتن جهت‌یابی در درون طبقه کارگر.

تروتسکی بر مبنای مارکسیسم، نه فقط منشأ بروکراسی و قدرت‌گیری آن را توضیح داد، بلکه هشدار داد که در صورت عدم سرنگونی آن به دست طبقه کارگر، این بروکراسی به ناگزیر به بازگشت سرمایه داری منجر خواهد شد - چشم‌اندازی که صحت آن در برابر کوهی از روشنفکران بورژوا و مدافعین استالینسم که گمان می‌بردند اتحاد شوروی برای همیشه استقرار یافته است، به نحوی تراژیک تأیید شد.

خطای ناشی از عمد مارکس، به زعم واروفاکیس، به مراتب بدتر بوده است: «خطای دوم مارکس مسلم‌انگاشتن این فرض بود که می‌تواند حقیقت سرمایه‌داری را در ریاضیات مدل‌هایش بیابد».

مارکس قطعاً از ریاضیات در اثر خود بهره برد، اما به شکل اقتصاددانان بورژوا «مدل‌های ریاضی» تدوین نکرد. در عوض او تحلیل تاریخی از سرمایه داری را شرح داد، تضادهای درونی آن را که منشأ حرکت سرمایه داری بود و تغییر و تحولاتش ناگزیر ضرورت سرنگونی آن را برای دست‌یابی بشر به ترقی خود مطرح می‌ساخت، آشکار کرد.

هرچند حمله به استفاده مارکس از ریاضیات، تنها یک تهاجم مقدماتی است. هدف اصلی حمله، تلاش مارکس برای آشکارسازی قوانین حرکت اقتصاد سرمایه داری است.

به گفته واروفاکیس، مارکس با نادیده گرفتن این نکته پیش رفت که «یک تئوری اقتصادی مناسب، باید این ایده را بپذیرد که قواعد امور نامعین، خود نامعین هستند».

به طور خلاصه از نظر او چرخش های بازار، مجموعه های بی شماری از رویدادهایی که از خلال آن بازار عمل می کند، مواردی هستند که عمق و ابعادشان غیرقابل درک است. هیچ نیروی بنیادینی آن ها را ایجاد نمی کند و در نتیجه هیچ قانونی نیست که بخواهد کشف شود.

بنابراین شناخت علمی از سازوکار اقتصاد سرمایه داری و پیشبرد پراتیک بر مبنای آن شناخت، ناممکن است. همه چیز در هاله ای از رمز و راز باقی می ماند و بر این اساس، طبقه کارگر باید صرفاً خود را مطیع سرنوشتش کند.

اگر از عبارت مارکس در مورد کشیش مالتوس استفاده کنیم، باید بگوییم عجب توهینی به ظرفیت ذهنی بشر! به راستی چگونه است که انسان می تواند شناخت خود از دوردست ترین فواصل کائنات رشد دهد، به قلب اتم و فراتر از آن وارد شود، رازهای خود زندگی را در ساختار دی ان ای و ژنوم انسان آشکار کند، اما شناخت از سازمان اقتصادی-اجتماعی خود وی که به دست او خلق و تکامل داده شده است، یک راز سر به مهر باقی می ماند.

هدف سیاسی این حمله به امکان یک درک علمی از سرمایه داری، به وضوح هرچه بیش تر در پاراگراف بعدی ظاهر می شود.

به زعم واروفاکیس، اگر مارکس و منطقاً مارکسیست های معاصر بر این امر صحنه می گذاشتند که «قوانین» او تغییرناپذیر نیستند، در این صورت نهایتاً در برابر «صداهای معترض درون جنبش اتحادیه های کارگری مبنی بر این که تئوری مارکس نامعین است و در نتیجه فراخوان های او نمی تواند به شکل منحصر به فرد و بدون ابهامی صحیح باشد» تسلیم می شدند.

در این جا واروفاکیس پیوند خود را به کل مکتب تحریف پست مدرنیستی روشن می کند، مکتبی که تأکید دارد هیچ «آبر روایت»ی از تاریخ وجود ندارد و هیچ گونه حقیقت عینی در کار نیست که بخواهد کشف شود. هدف سیاسی این حمله به امکان یک درک علمی از اقتصاد سرمایه داری، پای فشردن بر این امر است که طبقه کارگر هیچ بنیانی برای پیشبرد مبارزه سیاسی علیه خیانت سازو برگ اتحادیه های کارگری و احزاب شبه چپ نظیر سیریزا ندارد، چرا که همه چیز نامعین است. حقایق بسیاری وجود دارند و بنابراین هیچ حقیقتی وجود ندارد.

این که واروفاکیس چنین گوش‌خراش از بینش خود دفاع می‌کند، نشانه‌ای است از اهمیت این بینش برای نیروهای اجتماعی مورد دفاع وی.

«این عزم و اراده برای تدوین یک داستان یا مدل کامل و بسته، برای این که حرف آخر زده شده باشد، چیزی است که نمی‌توانم مارکس را بابت آن ببخشم. نهایتاً اثبات شد که این برداشت، مسئول حجم عظیمی از خطاها و مهم‌تر از آن تمامیت‌خواهی شد».

در اظهارات واروفاکیس در محکومیت مارکسیسم به خاطر باز کردن راه به سوی تمامیت‌خواهی، یک نکته مضحک وجود دارد. حکومت سیریزا، که واروفاکیس وزیر مالیه آن است، طی پنج هفته پس از قدرت‌گیری، به تمامیت‌خواهی بی‌رحمانه سرمایه مالی اروپا تن داده که می‌خواهد تهاجم علیه طبقه یونان تشدید شود و سیریزا برنامه‌ای را که بر اساس آن انتخاب شد، مجاله کند و دور اندازد.

طی چند هفته سیریزا خود را در برابر این تمامیت‌خواهی بورژوازی تسلیم کرد و آن هم در حقیرترین و بزدلانه‌ترین حالت ممکن. در مرحله بعدی شاهد خواهیم بود که سیریزا و واروفاکیس (چنان چه در حکومت باقی بماند)، خشونت دولت سرمایه داری را به سوی سرکوب خونین مخالف‌هایی که ناگزیر از درون طبقه کارگر برمی‌خیزد، هدایت خواهد کرد.

واروفاکیس نمایندگان سیاسی الیگارش‌های مالی را «همکاران» و «شرکا» خطاب می‌کند. اما کارگران و روشنفکرانی که براساس تحلیل علمی مارکسیسم، وادادگی واروفاکیس و حکومت سیریزا را به عنوان خیانت محکوم می‌کنند، متهم به باز کردن راه به سوی تمامیت‌خواهی می‌کند.

مقاله واروفاکیس، از یک جهت مفید کاربرد دارد و آن افشای خصلت طبقاتی چشم‌انداز او و حکومتی است که در آن خدمت می‌کند. مهم‌تر از این، بر این نکته انگشت می‌گذارد که در مرکز مبارزه علیه خیانت‌های حکومت و فضای چپ‌نمایی که خود جزئی از آن است، باید مبارزه تئوریک علیه کل مکتب تحریف پست مدرنیستی را قرار دارد که می‌کوشد طی حملات خود به تحلیل علمی مارکسیسم، کمتر از پادوی ایدئولوژیک الیگارش‌های مالی نباشد.

۲۵ فوریه ۲۰۱۵

<http://www.wsws.org/en/articles/2015/02/28/varo-f28.html>

مأموریت وزیر مالیه یونان برای نجات سرمایه داری

کریس مارسدن

روزنامه بریتانیایی گاردین همین هفته مقاله ای را از وزیر مالیه یونان، یانیس واروفاکیس با عنوان «چگونه به یک مارکسیست دمدمی مزاج بدل شدم» منتشر کرد.

واروفاکیس به همراه نخست وزیر الکسیس سیپراس، به عنوان فردی تصویر شده که مشغول رهبری مبارزه علیه برنامه ریاضتی تحمیلی اتحادیه اروپا به یونان است. و ادعا می شود این خود سندی است که نشان می دهد سیریزا نمونه یک حزب «چپ» است که باید در سرتاسر اروپا و کل جهان سرمشق قرار گیرد.

توصیف صریحی که واروفاکیس از عقاید، انگیزه ها و تاریخ سیاسی خود به دست می دهد، بر چنین ادعاهایی صحنه نمی گذارد.

مقاله او بسیاری از مسائل را آشکار می کند، مقاله ای بسیار نادر که طی آن به روشنی نیاز به توضیح درباره خود را احساس می کند و می کوشد که با درجه ای از صداقت این کار را انجام دهد. به این ترتیب او نه فقط چشم انداز سیاسی خود، که چشم انداز کل یک لایه اجتماعی را روشن می کند.

واروفاکیس در مقاله خود که با کمی تغییرات از یک سخنرانی ایراد شده در سال ۲۰۱۳ گرفته شده، روشن می کند که نه یک مارکسیست است و نه یک انقلابی، بلکه در بهترین حالت فردی است که سیاست هایش را می توان سیاست های رفرمیستی گنگ توصیف کرد. او عضو سیریزا نیست، اما دقیقاً به دلیل دیدگاه هایش برای نمایندگی حکومت انتخاب شد. او هیچ چیزی بیش از متقاعد کردن نخبگان حاکم به خطر غوطه ور شدن قاره اروپا در یک فاجعه اقتصادی و سیاسی و متعاقباً توصیه به آن ها برای اتخاذ یک مسیر بدیل، نمی خواهد.

واروفاکیس از این جا آغاز می کند که بحران ۲۰۰۸ صرفاً یک «رکود ادواری» نبود، بلکه بحرانی بود که «تهدیدی برای تمدن، همان طور که می دانیم، به شمار می رود».

او ادامه می دهد: «پرسشی که برای رادیکال ها مطرح می شود این است که: آیا باید از این بحران سرمایه داری اروپا به عنوان فرصتی برای جایگزینی آن با یک نظام بهتر استقبال کنیم؟ یا باید نگرانش باشیم، به طوری که کارزاری را برای ایجاد ثبات سرمایه داری اروپا آغاز نماییم؟»

او می گوید «برای من پاسخ روشن است، احتمال این که بحران اروپا به زایش یک بدیل بهتر در برابر سرمایه داری بیانجامد به مراتب کم تر از این احتمال است که بحران، نیروهای خطرناک متمایل به پس رفت را آزاد کند، نیروهایی که ظرفیت ایجاد یک حمام خون را برای بشریت دارد، درحالی که امید را بر هر حرکت متمایل به پیشرفت برای نسل های آتی نابود می کند».

او اضافه می کند «من به خاطر این دیدگاه از سوی رادیکال های خوش نیت، به "شکست طلبی" و تلاش به نجات نظام اقتصادی-اجتماعی غیرقابل دفاع اروپا متهم شده ام. معترفم که این انتقاد آزاردهنده است. آزاردهنده است، چرا که اجزای بسیار کوچکی از حقیقت را دارد».

واروفاکیس می گوید که او «حول دستوربرنامه ای کارزار به راه انداخته است که بر این فرض بنا شده است که چپ رک و راست شکست خورده بود و هنوز هم هست». او اکنون مایل است «رادیکال ها را متقاعد» کند که آن ها باید از «سرمایه داری شنیع اروپایی که با وجود تمامی بیماری هایش، باید از فروریزی آن به هر قیمت جلوگیری کرد» دفاع نمود.

واروفاکیس کیست؟

واروفاکیس توضیح می دهد که او تز دکترایی را در سال ۱۹۸۲ نوشت که در آن «عامدانه بر یک موضوع اساساً ریاضی متمرکز بودم که در آن تفکر مارکس بی ارتباط بود»، پس از این او بر اساس «یک قرارداد تلویحی... مبنی بر این که نوعی تئوری اقتصادی را تدریس خواهم کرد که جایی برای مارکس باقی نمی گذارد» به یک استاد تبدیل شد.

در سال ۲۰۰۰، او نخستین گام خود را در حوزه سیاست یونان به عنوان مشاور «نخست وزیر آتی، جورج پاپاندرو» برداشت، «به این امید که به جلوگیری از بازگشت به قدرت جناح راست کمک کنم».

در عوض او وادار می شود اعتراف کند «همان طور که کل دنیا اکنون می داند، حزب پاپاندرو نه تنها از ریشه کن ساختن بیگانه هراسی ناتوان ماند، بلکه در آخر خود عهده دار هدایت وخیم ترین سیاست های نئولیبرالی کلان اقتصادی شد، سیاست هایی که پیشگام به اصطلاح کمک های اعطایی منطقه یورو بود، و بنابراین بدون آن که آگاه باشد، منجر به بازگشت نازی ها به خیابان های آتن شد».

برای واروفاکیس شش سال وقت گرفت که به این نتیجه برسد. حتی آن زمان هم پس از نهایتاً گسست از پاپاندرو در سال ۲۰۰۶، «مداخلات عمومی من در بحث بر سر یونان و اروپا رنگ و بوی مارکسیستی نداشته است».

با این وجود او اظهار می کند که «کارل مارکس مسئول شکل دهی به چارچوب چشم انداز من از جهانی بود که در آن زندگی می کنیم».

واروفاکیس این را به نفوذ و تأثیر «پدر متالوژیست» خود نسبت می دهد و همین طور به تأثیر «دوران عجیبی که در آن بزرگ شدم، زمانی که یونان از کابوس دیکتاتوری نئوفاشیستی سال های ۱۹۶۷ تا ۱۹۷۴ خارج می شد».

واروفاکیس هیچ گاه هرگونه درکی از نیروهای سیاسی تأثیرگذار طی آن رویداد های تراژیک، از جمله نقش حزب کمونیست (استالینیست) را نشان نمی دهد، هرچند که پدر او دوره ای را به عنوان زندانی در یک اردوگاه برای یونانی هایی که همراه با پارتیزان ها در جنگ داخلی ۱۹۴۶-۴۹ مبارزه کرده بودند، گذرانده بود. مادر او نیز یک فعال فمینیست در اتحادیه زنان یونان بود که از سوی اعضای پاسوک بنیان گذاشته شد.

چشم انداز سیاسی او مشابه با محیط «چپ» اطراف پاسوک بود، و او پس از ملاقات با اندریاس پاپاندرو، بنیادگذار حزب، مشتاق شده بود که اقتصاد مطالعه کند. با در نظر داشتن خصلت دنباله روانه ذاتی دیدگاه های او، می توان اشاره کرد که در میان انتقادهای متعدد او به مارکسیسم، یکی این است که مارکسیسم الهام بخش جنبش هایی بود که «به جای درآغوش گرفتن آزادی و عقلانیت به عنوان شعارها و مفاهیم سازمانیابی خود... **برابری و عدالت** را برگزیدند» (تأکید از ماست).

تبیین واروفاکیس از خود به عنوان یک «مارکسیست دمدی مزاج»، موردی است که در جای دیگری باید به تفصیل به آن پرداخته شود. اما همین کفایت می کند که بگوییم در این توضیح تئوریک سردرگم او، مارکسیسم با عباراتی ترسیم می شود که غرق در ایده آلیسم اگزیستانسیالیستی است، ایده آلیسمی که خود هم چون پرتو نور از منشور پست مدرنیسم منکسر شده است. به عنوان مثال او از «موهبت مسحورکننده مارکس برای نوشتن نمایشنامه دراماتیک تاریخ بشریت و به علاوه نفرین شدگی بشریت» صحبت می کند که «به امکان رستگاری و معنویت متعالی گره خورده بود».

برای واروفاکیس، مارکس قوانین واقعی حاکم بر جنبش عینی شیوه تولید سرمایه داری را کشف نکرد. در عوض «مارکس روایتی را خلق کرد که در آن کارگران، سرمایه داران، مقامات و دانشمندان شخصیت های نمایشنامه تاریخ بودند».

تاچریسم نه فقط پیروز می شود، که برخی افراد را مجاب می کند

واروفاکیس از سال ۱۹۷۸ در دانشگاه اسکس مشغول به تحصیل شد، و سپس حرفه آکادمیک خود را در بریتانیا آغاز نمود. او در زیر تیتل «درس های تاچر» از نوشته فوق، تجربیات خود را در دهه ۱۹۸۰ بسیار تأثیر گذار توصیف می کند:

«درسی که تاچر به من درباره ظرفیت یک رکود بلند مدت برای تضعیف سیاست های مرفعی آموخت، درسی است که در بحران امروز اروپا با خود حمل می کنم. و به علاوه مهم ترین عامل تعیین کننده موضع من در ارتباط با بحران است. به همین دلیل است که خوشحالم به گناهی که برخی منتقدینم در طیف چپ مرا به آن متهم می کنند، اعتراف کنم: گناه اجتناب از پیشنهاد برنامه های سیاسی رادیکالی که در جستجوی بهره برداری از بحران به عنوان یک فرصت برای سرنگونی سرمایه داری اروپا، خرد کردن منطقه ترسناک یورو، و تضعیف اتحادیه اروپایی کارتل ها و بانکداران ورشکسته هستند».

واروفاکیس ضمن صحبت از تجربیات خود در بریتانیا، می گوید که نخست «گمان می کردم که پیروزی تاچر می تواند امر خوبی باشد، این که یک شوک کوتاه و سریع به طبقات کارگر و متوسط بریتانیا وارد کنید تا به این ترتیب سیاست های مرفعی مجدداً نیرو بگیرد؛ و به طیف چپ فرصت خلق یک دستور کار تازه و رادیکال برای نوع جدیدی از سیاست های کارا و مرفعی اعطا شود».

با این حال، «همان طور که زندگی کریه تر، خشن تر و برای بسیاری کوتاه تر می شد، فهمیدم که به شکل تراژیکی در خطا بودم: امور می توانست تا ابد بدتر شود، بدون آن که حتی چیزی بهتر گردد».

او می افزاید که «چپ»، «بیش تر در درون خود فرورفت، به همان اندازه کم تر توانست یک دستور برنامه مرفعی و قانع کننده ارائه کند، و در این بین، طبقه کارگر بین دو دسته تقسیم شد، کسانی که میدان جامعه را خالی گذاشتند و کسانی که به دستگاه فکری نئولیبرال تن دادند».

در نتیجه، به گفتهٔ او تاچریسم «دائماً امکان سیاست های رادیکال و مترقی را نابود کرد» و آن هم نه فقط در بریتانیا.

او می پرسد «اگر در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ یک تغییر سوسیالیستی را در دستور کار قرار می دادیم که جامعهٔ بریتانیا با وجود شیرجه رفتن در دام نئولیبرال تاچر آن را به سخره می گرفت، به چه چیز مثبتی می رسیدیم؟ این که امروز بخواهیم منطقهٔ یورو و خود اتحادیهٔ اروپا را درهم بشکنیم، آن هم در حالی که سرمایه داری اروپا نهایت توان خود را برای تضعیف منطقهٔ یورو و باز هم خود اتحادیهٔ اروپا به کار می برد، چه چیز مثبتی خواهد داشت؟» واروفاکیس از این تجارب نتیجه می گیرد که با وجود شکست «چپ»، تنها پیامد ممکن بحران کنونی سرمایه داری اروپا و جهان، ارتجاع فاشیستی است. اگر جلوگیری از این امر «به معنای آن است که این ما مارکسیست های دمدمی مزاج هستیم که باید تلاش کنیم سرمایه داری اروپا را از خودش نجات دهیم، بگذار چنین باشد». در شرایطی که نخبگان اروپا «امروز به نحوی رفتار می کنند که گویی نه ماهیت این بحرانی را که عهده دارش هستند درک می کنند و نه نتایج آن را برای آیندهٔ تمدن اروپا ... چپ باید بپذیرد که ما آماده نیستیم این شکاف را پُر کنیم که سقوط سرمایه داری اروپا راه را برای یک سیستم سوسیالیستی عملی باز کند».

یک توصیف فراتاریخی

همین چشم انداز به شدت ناامید واروفاکیس است که به مارگارت تاچر، این فرزند خواربار فروش محلهٔ گرانتهام، نقش تاریخی و جهانی گورکن کل پروژهٔ سوسیالیستی را می بخشد. این موضع گیری او، هم فراتاریخی است و هم واقعیت سیاسی را وارونه می کند.

واروفاکیس از کنار کل دورهٔ مبارزات شدید و بالقوه انقلابی که طی سال های ۱۹۶۸ و ۱۹۷۵ آشکار شد، می گذرد. این مبارزات با اعتصاب عمومی مه-ژوئن ۱۹۶۸ در فرانسه آغاز شد، و کودتای نظامی ۱۹۷۳ در شیلی و سقوط دیکتاتوری فاشیستی پرتغال در آوریل ۱۹۷۴ را از سر گذراند، و به دنبال آن در ماه ژوئیه سقوط کودتای نظامی یونان، سقوط حکومت نیکسون و شکست ایالات متحده در ویتنام از پی رسید. در بریتانیا یک جنبش اعتصاب توده ای به رهبری معدنچیان، حکومت محافظه کار اردوارد هیت را در ماه فوریهٔ همان سال پایین کشید.

جنبش های توده ای با حضور میلیون ها نفر از سوی احزاب استالینیست و سوسیال دمکرات مورد خیانت قرار گرفت و همین احزاب بودند که مانع تبدیل آن ها به یک چالش انقلابی در برابر سرمایه داری شدند. به علاوه یک فاکتور برجسته در ناتوانی طبقه کارگر برای تبدیل به یک چالش سیاسی در برابر این خیانت ها، نقشی بود که گرایش های متعدد پابلوئیستی و مدافع سرمایه داری دولتی، در مخالفت با گسست ضروری از این سازمان ها ایفا کردند.

تنها در پیامد این شکست ها بود که بورژوازی توانست دست به یک ضد حمله علیه طبقه کارگر بزند، ضد حمله ای که به لحاظ سیاسی در تئوری های اقتصادی «طرف عرضه»، به عنوان سیاست هایی مرتبط با تاچر و ریگان، تدوین شد. حتی آن زمان هم طبقه حاکم همچنان به اتکا بر بروکراسی جنبش کارگری و اتحادیه های کارگری برای تحمیل شکست به طبقه کارگر ادامه داد که نمونه آن را می توان در اعتصاب معدنچیان در سال ۱۹۸۴-۸۵ دید.

وقتی واروفاکیس می پرسد کسانی که «تغییر اجتماعی را در دستور کار قرار دادند» چه چیز مثبتی انجام دادند، اشاره اش به جمعی از گروه های خرده بورژوا است که به حزب کارگر متمایل شدند و همین طور اتحادیه های کارگری که خود به سرعت به سوی راست چرخش می کردند.

این برهه ای بود که متفکرین همتای واروفاکیس در جناح کمونیست اروپایی «حزب کمونیست»، که بعدها سیریزا از درون آن پدید آمد، ادعا می کردند که تاچریسم هم یک نیروی رادیکال و پیروز بر همه است، و هم گواهی بر این که طبقه کارگر دیگر معرف یک عامل تغییر و دگرگونی اجتماعی نیست.

زمانی که واروفاکیس طبقه کارگر را به خاطر «خالی گذاشتن میدان» یا «تن دادن به دستگاه فکری نئولیبرال» مقصر می داند، در واقع تنها دفاع سیاسی از خیانت بروکراسی جنبش کارگری و اتحادیه های کارگری را انعکاس می دهد.

وقتی او اظهار می دارد که بحران سرمایه داری اروپا تنها می تواند «نازی های طلوع طلایی، نئوفاشیست های همه فن حریف، بیگانه هراس ها و آدم های کلاش» را منتفع کند، در واقع مشغول رد کردن هرگونه امکان برای سوسیالیسم است. اگر قرار باشد بحران سیستماتیک سرمایه داری جهانی، ضرورت سرنگونی انقلابی این سیستم را مطرح نسازد، در آن صورت هیچ چیز دیگری هم این کار را نخواهد کرد. بنابراین علت وجودی خود او تبدیل می شود به درخواست سیاسی از فرط استیصال از طبقه حاکم، آن هم در جستجوی این

که ابرثروتمندان را متقاعد کند که آن‌ها با اجرای سیاست‌هایی که به انفجار اجتماعی منجر شود، مرتکب خطایی وحشتناک می‌شوند. این درخواستی است که گوش شنوایی ندارد.

منطق سیاسی این رویکرد این است که سیریزا باید به هر قیمتی سرمایه‌داری را نجات دهد. بنابراین او چگونه قرار است با کارگرانی که این پیام را نمی‌گیرند یا آن دسته از «فرقه‌گرایان» طیف چپ که با این دستوربرنامه مخالفند و فراخوان به انقلاب می‌دهند، برخورد کند؟ پاسخ این است که چنین افرادی باید مورد مخالفت، و در صورت لزوم سرکوب قرار گیرند.

واروفاکیس به عنوان نماینده یک قشر اجتماعی

واروفاکیس معرفی طولانی خود را با یک «اعتراف نهایی» به اتمام می‌رساند. ارزش آن را دارد که این بخش را تکرار کنیم، چرا که از انگیزه اجتماعی پشت سیاست‌های کل چپ نمایان پرده بر می‌دارد.

او از «لذت بردن از این احساس که محافل مختلف طبقات بالا تو را تحویل بگیرند» می‌نویسد، و می‌گوید «حس رضایت از خود، بابت این که کله‌گنده‌ها به عرش‌اعلایت ببرند، گاه و بی‌گاه به سراغ من می‌آمد».

اما «افول من از عرش به فرش، در فرودگاه اتفاق افتاد. یک تیم پولدار از من برای سخنرانی اصلی درباره بحران اروپا دعوت کرده بود و مبلغ شدیداً مضحک لازم برای خرید یک بلیت درجه یک را هم با اکراه پرداخته بود. در مسیر برگشت به خانه بودم، در حال خستگی و بعد از پشت سر گذاشتن چند پرواز، داشتم مسیر خودم را از بین صف طولانی مسافرین جایگاه درجه چندم باز می‌کردم تا به گیت برسم. ناگهان با ترس متوجه شدم که چه قدر برای ذهنیت من ساده است که با این احساس آلوده شود که من سزاوار هستم از صف مردم عادی این چنین عبور کنم».

او ضمن صحبت از طرف‌حزبی که اکنون در ائتلاف با گروه راست‌گرا و ناسیونالیست «یونانی‌های مستقل» است و به رهبران اتحادیه اروپا و پرزیدنت اوباما متوسل می‌شود، اعلام می‌کند: «دست زدن به اتحاد با نیروهای ارتجاعی، که به گمان من امروز باید برای ایجاد ثبات اروپا انجام دهیم، باعث می‌شود در معرض خطر بُر خوردن [در سایر جریان‌ها] نباشیم و رادیکالیسم خود را با تابش پرتو گرم "رسیدن" به دالان‌های قدرت از دست ندهیم...» (تأکید از ماست).

این مطلب خود گویای همه چیز هست. اما واروفاکیس نه فقط خط مشی خود، که همین طور خط مشی قشر اجتماعی وسیع تری را تشریح می کند. سیریزا به دالان های قدرت «رسیده است»، اما همان ساختارهای سیاسی مشابه، هیچ چیزی به جز الگو قرار دادن موفقیت آن ها را نمی خواهند.

هیچ چیز قابل توجهی درباره بیوگرافی واروفاکیس وجود ندارد. معادل او را می توان در «حزب چپ» آلمان، «حزب ضد سرمایه داری نوین» فرانسه، «سازمان بین المللی سوسیالیستی» امریکا یا «حزب کارگران سوسیالیست» بریتانیا یافت. چنین احزابی یک گرایش اجتماعی معین را تشکیل می دهند که ریشه در منافع طبقه متوسط مرفه دارد که هیچ چیزی بیش از توزیع مناسب تر ثروت در درون پنجاه درصد بالایی را در ازای خدمات سیاسی آن ها از طرف بورژوازی آرزو نمی کند.

خطاب به همین افراد است که واروفاکیس آخرین توصیه خود را می کند:

«ترفند ما این است که از ماکسیمالیسم انقلابی که در نهایت امر به نئولیبرال ها کمک می کند کل اعتراضات به سیاست های محکوم به شکست خود را دور بزنند، اجتناب کنیم؛ و همچنین شکست های ذاتی سرمایه داری را ضمن تلاش برای نجات آن از خودش - به منظور اهداف استراتژیک - در افق دیدمان نگاه داریم».

۲۱ فوریه ۲۰۱۵

<http://www.wsws.org/en/articles/2015/02/21/varo-f21.html>

